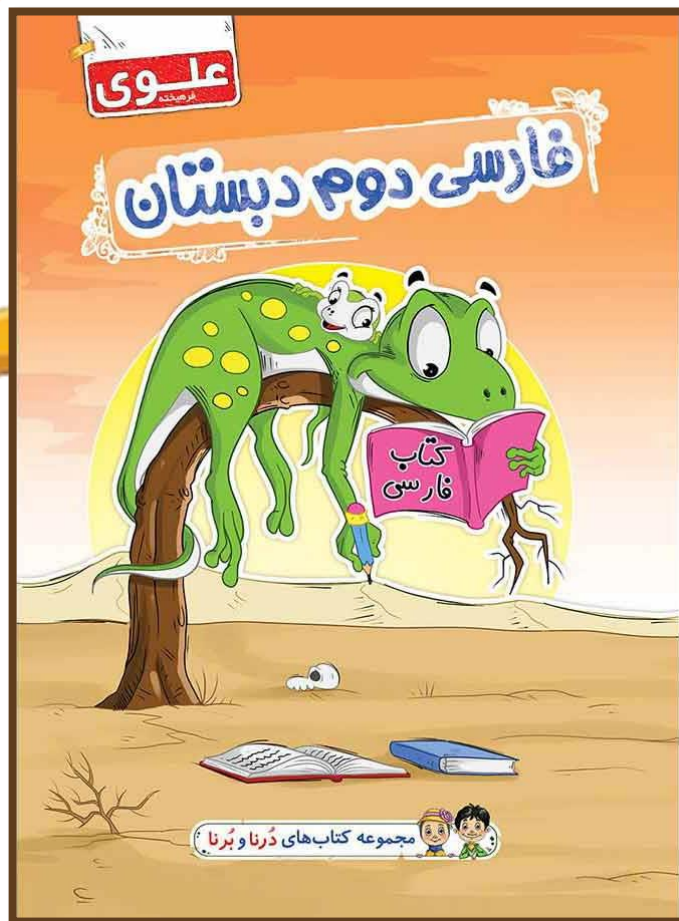




روزی روزگاری، در جنگل بزرگی، مردی پیاده روی می کرد که ناگهان حیوان بزرگی را دید که از دور به سوی او می آید. پس فرار کرد، اما جایی برای پنهان شدن پیدا نکرد. چشمش به چاهی افتاد و فوری درون آن رفت و پایش را روی تکه چوبی گذاشت که در چاه بود.

حیوان بزرگ از آنجا عبور کرد و رفت. مرد تا خواست از چاه بیرون بیاید، دو راسو به سمت چاه آمدند و بالای آن نشستند. مرد بسیار ترسیده بود و اطراف خودش و داخل چاه را نگاه کرد. روبه رویش کندوهای زنبور عسل بود و بوی خوش عسل را حس می کرد. اما وقتی چشمش به پایین افتاد، چند مار و یک اژدها دید. نمی دانست از ترس چه کار کند.

کمی گذشت. بسیار گرسنه شده بود. شروع به خوردن عسل ها کرد. عسل ها کاملاً حواسش را پرت کردند و مار و اژدها و راسوها از یادش رفتند. ناگهان پایش لیز خورد و درون چاه افتاد و اژدها و مارها به او حمله کردند.

«کلیله و دمنه، باب برزویه طبیب»



الف: چه چیزی حواس مرد را بیشتر از همه پرت کرد؟

کندوی عسل.

ب: چرا وقتی مرد، حیوان بزرگ را دید، فرار کرد؟

می ترسید حیوان به او حمله کند.

پ: به نظر تو مرد داستان، چگونه آدمی بود؟

طمع کار، بی فکر

ت: اگر تو جای نویسنده بودی، چگونه داستان را تمام می کردی؟

مرد با کمک راسوها و زنبورها

خودش را از چاه بیرون می آورد.

